

## شعر معاصر ایران



پونه نیکوی

۱

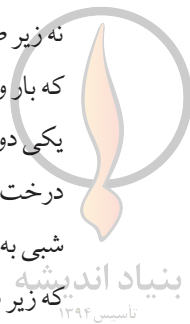
عکس افتاده بر آیم، به کجا می بری ام  
نیست در شهر «عزیزی» و عبث می خری ام  
نیست در شهر «عزیزی» که مرا بفروشی  
نیست در وسع شما مزد من و نوکری ام  
من نه آنم که به سیبی به تب و تاب افتم  
من نه آنم که تو می گویی؛ من دیگری ام  
تا مقیم قفسم شاه پریم می روید  
یاحتمل شب پره، شاد از شب و بی شهپری ام  
بی گمان جرعه آخر به زمین می ریزد  
دردنوشی نرسیده است و من آن آخری ام  
آسمان را به دل تنگ قفس خواهم دوخت  
بگذارید بخندند به خوش باوری ام

۲

تو آمدی به رگ عشق خون تازه بریزی  
نیامدی بروی مثل عمر من بگریزی  
مگر ترنم باغم که جان من به تو بند است  
مگر نسیم بهاری محبی و مرگستیزی  
تو آن چنان تری از هر چه آن چنان و چنین است  
چه کرده ای که تو این قدر نور چشم و عزیزی  
مگر طریقت و دینی، مگر شهود و یقینی  
مگر تو روح الامینی که نور کفرستیزی  
بهشت گم شده ام تار و پود پیرهن توست  
جهان بدون تو ارزش نداشت قدر پیشیزی  
تمام زندگی ام شد فقط برای تو مردن  
بین که زندگی ام را گره زدی به چه چیزی

۳

عجیب نیست اگر ایستاده می میرد  
درخت بوده و بسیار ساده می میرد  
نه زیر صاعقه و برف، با همان شاخه  
که بار و حاصل و برگی نداده می میرد  
یکی دو بار نه، صد بار نه، تبر که رسید  
درخت با هر برگی که زاده می میرد  
شبی به دست همان مرد خسته کوهی  
که زیر سایه به او تکیه داده می میرد  
زنی که نیمه ای افراست، نیمه ای شاعر  
شبانه سر به بیابان نهاده می میرد  
به خوابش آمده، در یک طلوع سرخ آبی  
شبه گنجشکی بین جاده می میرد  
بهار می رود و کل من علیها فان  
چو تیر سر برسد، بی اراده می میرد.





مریم جعفری آذرمانی

۱

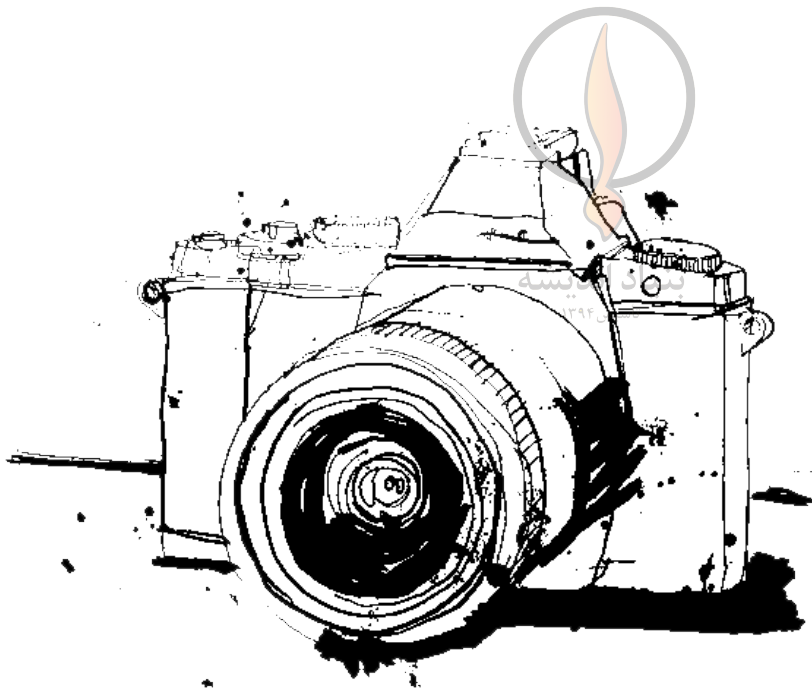
مرورِ عکس تو زیباترین یقین من است  
 همیشه یاد تو در چشمِ دوربین من است  
 میان این همه غم دل خوشم که حداقل  
 غمِ ندیدن «تو» حالِ بهترین من است  
 چقدر عاشق آن لحظه‌ام که چشمانت  
 نشسته آن طرف و محو آفرین من است  
 زبان باز من و حرف‌های ممنوعش  
 و گوش‌های تو در این میان امین من است  
 ببین منم؛ زن رسمی، زن محافظه‌کار  
 همیشه گفتنِ اسمِ تو نقطه‌چین من است  
 چگونه بعد نماز شبم دعا کنمت؟  
 که آن چه دست مرا بسته است دین من است  
 حواس پرت شدم، پس پرس! یادم نیست  
 اگر ببوسمت این عشقِ اولین من است

۹۷/۲/۱۹

۲

در هر عبارت، هم نهاد و هم گزاره!  
 تو، چشمه و خورشید؛ تو، رود و ستاره  
 آرامشِ نابِ تو مضمونِ معانی  
 زیباییِ محضِ تو رکنِ استعاره  
 ای لحظه در لحظه، نگین‌های صدایت  
 از گوشم آویزان به جای گوشواره  
 معشوقِ بی‌پایانِ تاریخِ تصوّف!  
 حال و مقامت، بی‌شمار و بی‌شماره  
 من شاعرِ این قرنِ دورافتاده هستم  
 دور از سلوک و وجد و تنبیه و اشاره  
 ناچار مثل فرّخِ سیستانی  
 هی می‌نشینم بر درِ دارالاماره  
 اما به قولِ نصرتِ رحمانی انگار  
 در وصف تو هم شاعرم هم هیچ‌کاره

۹۷/۳/۱۰



تن نیستی برای تو آغوش وا کنم  
 باید به جای داشتنت ادعا کنم  
 ای قبله خصوصی بی پرده و صریح  
 من مؤمن توام چه نیازی ریا کنم  
 می شد، ولی - به عکس زلیخا - دلم نخواست  
 با حیلۀ زنانه خودم را خدا کنم  
 یعنی به افتخار تو در جشنی از جنون  
 هی کارد دست شان بدهم خون به پا کنم  
 یوسف! بین تمام زنان عاشق تواند  
 مجبورم این میانه خودم را فدا کنم  
 پس عاشق خودم شدم آخر به جای تو  
 تا حق عشق را به تمامی ادا کنم

۹۷/۸/۵

شما همیشه برانداز می کنید جهان را  
 که پای خود بنویسید جای بهتر آن را  
 چگونه گوشه آرامشی بنا شود این جا  
 که اضطراب، فلج کرده پای امن و امان را  
 هنوز پشت سرت ایستاده اند جماعت  
 مسلم است که امکان ندارد این همه جان را -  
 برای دیدن روی حقیقی ات بنشانم  
 نشان شان بدهم قدرت ندیدن شان را  
 دریغ از آن کلماتی که تکه تکه شکستی  
 شعار الکن تو مثله کرده است زبان را  
 چه انتظاری از این شاعران بی صله داری  
 که عاشقانه ببینند دختران جوان را  
 بمیر حاکم مطلق که حکم های جنونت  
 شکنجه داده قلم را، غرور را، هیجان را

۹۷/۱۰/۱۷





کبری موسوی قهفرخی

۱

سر بریده یک کبک روی گردنم است  
 مرا نجات بده! این چه وقت مردنم است؟  
 صدای قهقهه‌اش را تو نیز می‌شنوی؟  
 درست گوش کنی هقّ و هقّ شیونم است  
 بریده‌اند صدای مرا و خون صدا  
 فصاحتی ست که مابین نطق الکنم است  
 دو جوجه کبک پی مادرند در من و... خون  
 شده‌ست شیر و روان از دو سوی دامنم است  
 هنوز کبک به دنیا می‌آورد این کوه!  
 هنوز گرمی آن تیر سرخ در تنم است  
 مرا به سیخ کشید... آشناست مزه من!  
 به خود می‌آید و می‌گوید: آخ این زخم است...!

۲

سراغم را گرفتند از گلستان تا گلستانه  
 زنان ترکمن صحرا و دخترهای ایبانه  
 رها چون عطر گل از چارچوب چارقدهاشان  
 گذشتم خوابناک از قندهار و بلخ و فرغانه  
 چنان با روح‌هایی متصل بودم در آن آفاق  
 که جسمم رنگ محوی بود روی بال پروانه  
 گذشتم بیت‌بیت از قرن‌های چندم هجری  
 جهان جریان نابی داشت در افسون و افسانه  
 زنانی که غزل‌خوان دل‌غمگین خود بودند  
 مرا با لهجه شیرین‌شان کردند دیوانه  
 از آن جمعیت محزون فقط نام یکی مانده‌ست  
 که بند عشق بیرونش کشید از پستوی خانه  
 زمانی رابعه، گاهی فروغ و گاه سیمینم  
 کمی دیوانه، گاهی نیز روشنفکر و فرزانه  
 چه فرقی می‌کند نامم چه باشد؛ باز ظهر است و  
 می‌آید بوی شعر تازه‌ای از آشپزخانه

۳

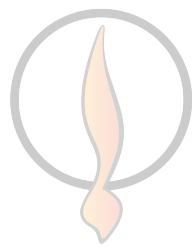
در من تو را به نام عزیزت مبهوت و بی‌حواس صدا کرد  
 عطر تو را شناخت تن من هرچند ناشناس صدا کرد  
 از روی سیم تُرد لبانش یک جفت سینه‌سرخ پریدند  
 دنبال‌شان دوید و تو را با گل‌ها لب تراس صدا کرد  
 پیچید هس هس نفس او در واحه‌های مه‌زده من  
 گنجشک محض مضطربی بود، اما چه بی‌هراس صدا کرد:  
 ای شب! شب بزرگ! شب ماه! ما را درون خویش بیارم!  
 آن گاه کشف کرد صدا را... آن گاه بی‌لباس صدا کرد  
 شب در خودش کشید مرا و او را و...  
 شب چقدر کش آمد  
 تا این‌که صبح آمد و ما را با زور و التماس صدا کرد  
 خوابم پرید و روز از من از نو غرق خیال او که شب پیش  
 گاهی مرا به رنگ گل سرخ، گاهی به عطر یاس صدا کرد

لم داده پشت کوه، به یک صخره، آفتاب  
 من تازه آمدم تو ولی رفته‌ای به خواب  
 تا باد می‌وزد در اتاقت، شبیه شمع  
 بر جان گیسوان تو می‌افتد اضطراب  
 بانوی من به داخل این آسمان خراش  
 با نردبان ابر رسیدم نه با طناب  
 زل می‌زنم به تخت و صدایی نمی‌رسد  
 غیر از صدای چکه مهتاب و شیر آب  
 دنبال قلبم آمده‌ام، کیف‌تان کجاست؟  
 در زیر مبل نیست، گمانم که پشت قاب...  
 می‌پرسمت: هنوز به من فکر می‌کنی؟  
 در خواب، پوزخند لب‌ت می‌دهد جواب  
 ماتیک قرمزت وسط بوسه‌هام رفت  
 حالا شدیم قاتل من! پاک، بی حساب  
 من روح یک درخت جوانم که صبحدم  
 در صندلی چوبی تو می‌روم به خواب



سعید مبشر

نه روح بود نه تن! بُعد سوم من بود  
 قرائتی همه نواز حکایت زن بود  
 به رغم ماه که مابین ابرها گم شد  
 چراغ رابطه آن شب چقدر روشن بود!  
 هوای سوت زدن کرد و زاغ‌ها سر سیم  
 بدل شدند به نُت... [زندگی مطمئن بود]  
 به نیمه‌شب، به خیابان، به کفش‌ها، به درخت  
 به هر چه چشم می‌انداخت در رسیدن بود  
 گذاشتم سر خود را به سینه‌اش، یک اسب  
 به جای قلب در آن سینه، گرم شیون بود  
 مرا به گریه می‌انداخت چینِ روسری‌اش  
 به قدر وسعتِ اشکم، پناه‌دامن بود  
 دوباره گفت: سفر بختِ آدمی زاد است  
 و سنگ‌فرش در آن لحظه خط آهن بود  
 که خواست گم بشود در سپیدی سنگین  
 \_ که برف می‌آمد... ابتدای بهمن بود \_



بنیاد اندیشه  
 تأسیس ۱۳۹۴

برگشته‌ای که سنگ بروید  
برگشته‌ای که ماه بخندد  
برگشته‌ای که هر که تو را دید  
در نیمه‌های راه بخندد

نزدیک می‌شوی که دوباره  
از انفجار، شعر بگویم  
نزدیک می‌شوی که درونم  
بمبمی به اشتباه بخندد

خود را به آب می‌زنم آتش  
شاید به کارهام بخندی  
ما دل‌تکان بی سرو پاییم  
بگذار پادشاه بخندد

نگذار بر ملافه رؤیام  
چنگال گرگ پیر بماند  
نگذار در حوالی تختم  
بوزینه سیاه بخندد

انسان شروع می‌شود از چشم  
آینه‌ای که بین دو پلک است  
سخت است این که بی لب و دندان  
کاری کنی «نگاه» بخندد

برگشته‌ای برای همیشه  
بی ریزه‌سنگ و خرده شیشه  
برگشته‌ای که درد بمیرد  
برگشته‌ای که «آه» بخندد

نکن زخمی پتک خود پیکرم را  
من آماده‌ام منفجر کن سرم را  
من آماده‌ام مثل باران بریزم  
به پایت هزاران من دیگرم را  
من آن چوب کبریت بی کله بودم  
که انداختی دور خاک‌سترم را  
منم آن که رفتی و هم‌چون کویری  
پر از هیچ کردند دوروبرم را  
نماندی و الا در آورده بودم  
به دینت خداوند و پیغمبرم را  
عروسم شدی بین رؤیا ولی صبح  
کلاغی پس آورد انگشترم را  
مبادا نخستین شب ازدواجت  
به یادآوری گریه آخرم را  
بروا ترس دارم که راحت نخوابی  
اگر بشنوی ناله مادرم را

